

کاروانش

همهمه

چه قدر سر و صدای این کافه خوب است
تا خودم را کم کنم
میان حرف ها و همهمه ها
بی آنکه ببیندیشم
تا جام صبح
چند قطره جان
راه است

مادر

مادرم خیاط است
او همه چیز می دوزد
انگشتان اش را هم به روزگار دوخته است
و شانهِ هایش را به بار آن.

عبور

از گذر روزها
از خیابان تنگ و دراز فاصله
از هیاهوی قارقارک های بی حوصله
از تو
از خودم
_ عبور می کنم _
تنها برای آنکه
اکنون را نبینم....

من به تو نوید کلبه ای کوچک را نخواهم داد

در گذرگاهی کوهستانی
رویایی که همیشه از کودکی با خود داشته ام

من بر همین پل چوبی می ایستم
و از لب های شیرین تو بوسه می گیرم
آسمان ، پاک

و آب سرشار از دانه های باران است
درختانی که ما را احاطه کرده اند
راز ما را نخواهند گفت
و برگ هایی که آنسوتر فرو می ریزند
به ما اطمینان بیشتری می بخشند

دهان می گشایم
چون تاک انگوری، آرام
بر پوست من می خزی
و من چشم بسته دهان می گشایم
تا خوشه های رسیده را ببرایم.

مجید نفیسی

برخیز ای زن

ای زن ، برخیز خود را باور کن
از این جنبش عالم را باخبر کن
مقاومت کن در مقابل مستی سیاه دل
بهر رهایی سینۀ خود را سپر کن
گل های این دیار پژمرده گشته اند
با اشک دیدگانت گلها را تر کن
دشمنان در پی لکه دار کردن تو اند
بیا این طرح شوم را بی اثر کن
باغ از جفای باغبان دارد می میرد
بیا باغبان باش و زمین را بارور کن
تا به کی باغ گل در دست زاغ سارها
بیا باغبان باش و گل ها را جانپرور کن

وقتی که مُردم
همۀ آرزوهای ناکامم
در مجلس ترحیمم
به ماتم و اندوه نشستند.

خالد بایزیدی (دلیر)

یونه ندایی

ما ز غفلت رهزنان را

ما ز غفلت رهزنان را کاروان پنداشتیم
 موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
 شهپر پرواز ما خواهد کف افسوس شد
 کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
 تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت
 چون قلم آن را که با خود یک زبان پنداشتیم
 بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
 دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم
 بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود
 کعبه مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
 نشاه سودای ما از بس بلند افتاده بود
 هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم
 خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
 از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

صائب تبریزی

خواب این همه کارتن
 گوشه خیابان های سرد تهران، پاره که شد
 ماه افتاد توی دامنم و
 آب از سرم گذشت .

اصلاً به دیدنم نیا
 دوستت دارم را توی گل های سرخ نگذار
 برایم نیار
 اصلاً به من
 به ویلای خنده داری در جنوب
 فکر نکن
 سردرد بگیر
 عصبی نشو
 اصلاً زنگ در، تلفن، خواب، خیال، خلوت
 مرا نزن
 این قدر نمک روی زخم من نپاش
 اصلاً نباش

با این همه
 روزی اگر کنار بی راهه ای عجیب حتماً
 پیدایم کردی
 چیزی نکو
 تعجب نکن
 حتماً به دنبال تو آمده بودم

دو شعر از روجا چمنکار

با خودم حرف می زنم

با خودم حرف می زنم
 با تکه های خودم حرف می زنم
 با تکه تکه های خودم حرف می زنم
 رابطه مجهول و
 دستم دور بازوی تو حلقه
 این رقص اما، به انتهای خود نمی رسد

من، کم رنگ
 تو، نامرئی
 رابطه مجهول و
 نفسهات روی نفسهایم بُر که می خورد
 دردی قلقلکم می دهد .

تکه ها را تکرار می کنم
 تکه تکه ها را تکرار می کنم
 غربت، نه عطر تند ادویه داشت
 نه طعم به هم فشرده خرما، در بسته
 های غیر طبیعی
 غربت، فقط مرا به شب
 شب، وارد معرکه رگ می زند
 و رد خون
 پاک نمی شود از این همه آسمان و تیرگی .

تکه حرف می زنم
 تکه تکه حرف می زنم